نگاه

تازه‌های نشر مروارید

شیطان ویول

جان‌اشتاین‌بک از نویسندگان شاخص آمریکایی در قرن بیستم است که رمان «خوشه‌های خشم» او شهرتی جهانی دارد و از تاثیرگذارترین آثار او به شمار می‌رود و فیلمی سینمایی، هم براساس داستان آن ساخته شده است. به تازگی رمانی از اشتاین‌بک با عنوان «زمستان» با ترجمه شهرزاد لولاچی در نشر مروارید منتشر شده است. این رمان در سال ۱۹۶۱ نوشته شد و با لحنی تند به انتقاد از پول، فساد، طمع و جاه‌طلبی در آمریکا پرداخته است. سال‌بلو درباره این رمان نوشته: «این اثر بازگشتی است به نثر متعالی جوانی‌های خشم با موضوعی اجتماعی که آثار اولیه اشتاین‌بک را چنان پرقدرت کرد». در کتاب درباره این داستان آمده: «ایتان آلن هاولی روحیه مال‌اندوزانه اجداد ثروتمند و جسور خویش، نسل‌های بی‌دریی کاپیتان‌های کشتی و کاشفان نیوانگلندی را از دست داده است. او که از شکست‌هایش هراسان شده، در فروشگاهی که زمانی به خانواده‌اش تعلق داشت فروشندگی می‌کند. اما همسر او ناراضی است و فرزندانش آرزومند رفاهی که ایتان نمی‌تواند برایشان فراهم کند. چند حادثه غیرمنتظره جاه‌طلبی ایتان را برمی‌انگیزد و او به مسیری وارد می‌شود که وجدان خویش را زیر پا بگذارد... .»

در بخشی از رمان «زمستان» می‌خوانیم: «پروژه ایتان آلن هاولی از روی بیکاری و به‌طور اتفاقی شروع شد. ایتان تا حدودی درست فکر می‌کرد که از روی بدجنسی است. آزمون قدرت خودش. اغلب مردان غمگینی که برای تسلی و اطمینان به او مراجعه می‌کردند از ناتوانی جنسی در عذاب بودند. کیرافتاده و ناتوان در کابوس‌های جنسی که تمام قسمت‌های دیگر زندگی‌شان را تحت‌تاثیر قرار می‌داد و مارچی فهمیده بود که با کمی چاپلوسی و اطمینان‌بخشیدن به راحتی می‌توان آنها را دوباره آزاد کرد تا علیه همسران قدارشان بیا خیزند. او واقعا از مرز هوای خوشش می‌آمد و از طریق او بود که «فقره‌فته» از وجود ایتان مطلع شد. که درگیر ضایعه دیگری بود. محضه‌ای اقتصادی-اجتماعی که او را ناتوان و مزلزل کرده بود... .»

زمستان / جان اشتاین‌بک / ترجمه شهرزاد لولاچی / نشر مروارید

جسم، ذهن و ادبیات

«درآمدی بر شعرشناسی شناختی» عنوان کتابی است از پیتر استاکول که با ترجمه لیلا صادقی در نشر مروارید به فارسی منتشر شده است. این کتاب در بخش‌های مختلفی می‌کوشد تا چارچوبی متفاوت از شعرشناسی شناختی به دست دهد و سپس آن را در ارتباط با متن ادبی به کار گیرد. در مقدمه کتاب درباره شعرشناسی شناختی آمده: «شعرشناسی شناختی با سرنخ یا حرکتی عصبی جنباند و گفت: «زندگی؟ همین‌جور که می‌بینی! اما سقف چوبی نمونه و سرمون پایین بیاد و یکی دونفرو نفله کند! اما این پیرمرد می‌که کلبه خوبیه، از سرمونم زیادتر! خوب، لابد حق داره! ما خودمون جز نداریم زندگی‌مونو سقا نداره! من حال دارم به چیزی درست می‌کنم که مرد بخورن!»

- خوب، غذاتان چیست؟

پیرزن خنید و دندان‌هایی را که برایش مانده بود نمایان ساخت و گفت: «غذای ما، غذای اعیونا! اول نون و کولس [۲] بعد کولس با نون!»

نخلبودوف، قهرمان داستان، دستخوش انقلاب روحی شدیدی به ملکی که از خاله‌هایش به او رسیده و در جوانی او صحنه ماجرای دردناکی برایش بوده آمده به این قصد که با زندگی رعایای خود از نزدیک آشنا شود.

۱ نخلبودوف پذیرای دوراه از خانه بیرون می‌آمد زن روستایی جوان را دوباره دید که در کوره‌راه خاکی، که از میان سبزه‌زار می‌گذشت و بوته‌های بارهنگ و اکلیل گوهی کنار آن روییده بود. به‌سرعت دوان پیش می‌آمد. از جایی که رفته بود بازمی‌گشت. فقط دست چپش را با شدت و سرعت حرکت می‌داد، در راستایی عمود بر راستای راهی که می‌رفت و با دست راستش خروس سرخ‌رنگی را بر شکم می‌فشرد. خروس که تاج سرخش با حرکت زن می‌جنبید بسیار آرام به‌نظر می‌رسید، گرچه جشمانش به هر سو حرکت می‌کرد و گاهی یک پای سیاهش را می‌کشید و بلند می‌کرد و بر بیشینه زخت چنگ می‌انداخت. دخترِ چون چوب به ارباب نزدیک شد. اول آهنگ قدم‌های خود را اندکی کند کرد و بعد به‌آرامی پیش آمد و چون به او رسید ایستاد و کرنشی کرد و تازه وقتی ارباب از کنارش گذشت با خروسش به راه خود ادامه داد. نخلبودوف به سوی ده سرازیر شد. به چاه آب نرسیده پیرزن کوژپشتی دید که پیرهن کثیف و زبر و زمختی به تن داشت و دو سطل سنگین بر از آب در دو دست پیش می‌آمد. چون به او رسید سطل‌هایش را با احتیاط بر زمین گذاشت و ایستاد و کمی کمر راست کرد و بعد پیش او خم شد.

بعد از چاه، آب روستا شروع می‌شد. ساعت ده بود و هوا آفتابی و گرم بود و از همان وقت دمِ‌کرده. آسمان داشت کم‌کم ابری می‌شد و ابرها گیجگاه خورشید را می‌پوشاندند. در سراسر کوچه بوی تند و گزنده اما نه ناخوشایند پهن در فضا بود که کمی از کارهایی می‌آمد که روی جاده راست و در آفتاب درخشان رو به بالا می‌رفتند، اما مبنع اصلی آن روستا خانه‌ها بود که تازه پهن را در آنها زیرورو کرده و باد داده بودند و از دروازه‌های بازمانده، که نخلبودوف از کنارشان می‌گذشت بیرون می‌زد. روستاییانی که برهنه‌پا در کنار کاری‌شان می‌رفتند و لباسشان به پهن‌آلوده بود برمی‌گشتند و هاج‌وواج این ارباب بلندبالا و تنومندی را، که با آن کلاه خاکستری و نوار ابریشمی‌اش که در آفتاب برق می‌زد به ده می‌رفت و حر دو قدم یک‌بار نوک عصای براق و سیمین دسته‌اش را به‌نرمی با زمین آشنا می‌کرد، نگاه می‌کردند. موزیک‌هایی که با کاری‌های خالی بتاخت از صحرا بازمی‌گشتند و به‌سبب ناهمواری‌های جاده روی کاری‌شیر می‌جستند به‌دبین او کلاه از سر برمی‌داشتند و با تعجب به این ارباب عجیبی که پیاده از کوچه آنها می‌گذشت چشم می‌دوختند. زن‌های روستایی از دروازه‌های خانه بیرون می‌آمدند یا روی پلکان خانه‌ها ظاهرمی‌شدند و او را به هم نشان می‌دادند و با نگاه برفه‌اش می‌کردند. از کنار چهارمین دروازه‌ای که سر راهش بود ناچار ایستاد زیرا کاری‌هایی از دروازه بیرون می‌آمدند و چرخ‌هاشان غژغژ صدا می‌کرد و کوهی پهن بارشان بود. پهن را همواره گرده و روی آن حصیر پهن کرده بودند تا راننده کاری بتواند روی آن بنشیند. پسرک شش‌ساله‌ای، در انتظار سواری، پای کاری می‌تاب بود. روستایی جوانی، یک چاری به داشت و کشاندساد راه می‌رفت یاپو را عقب‌عقب کشان‌کشان کاری را از دروازه بیرون می‌آورد. کوه‌اسب درازپای کوه‌رنگی از دروازه بیرون جست اما به‌دبین نخلبودوف که انتظارش را نداشت به کنار کاری بتاه بود. اما رانش به جرخ کاری مالید و مجروح شد. باز پیش جست و از کاری سنگین جلو زد و خود را به پهلوی مادرش، که به کاری بسته شده بود و از نکراتی برای کرداش شیهه می‌کشید چسباند. بابوی بعدی را پیرمردی لاغر اما عبوس می‌آورد. کوه‌اسب درازپای کوه‌رنگی از دروازه بیرون جست اما به‌دبین نخلبودوف که انتظارش را نداشت به کنار کاری بتاه برد. اما رانش به جرخ کاری مالید و مجروح شد. باز پیش جست و از کاری سنگین جلو زد و خود را به پهلوی مادرش، که به کاری بسته شده بود و از نکراتی برای کرداش شیهه می‌کشید چسباند. بابوی بعدی را پیرمردی لاغر اما عبوس می‌آورد. کوه‌اسب درازپای کوه‌رنگی از دروازه بیرون جست اما به‌دبین نخلبودوف که انتظارش را نداشت به کنار کاری بتاه برد. اما رانش به جرخ کاری مالید و مجروح شد. باز پیش جست و از کاری سنگین جلو زد و خود را به پهلوی مادرش، که به کاری بسته شده بود و از نکراتی برای کرداش شیهه می‌کشید چسباند. بابوی بعدی را پیرمردی لاغر اما

ادامه در مقدمه کتاب درباره شعرشناسی شناختی» عنوان رمانی است از محمدعلی میهمان‌نوازان که نثر مروارید آن را به چاپ رسانده است. رمان با لحنی شاب‌آلود شروع می‌شود و وای داستان از همان ابتدا درباره وضعیتی که حالا در آن گرفتار است. توضیح می‌دهد: «نمی‌دانم از کجا شروع شد که رسیدیم به اینجا. به این نقطه. به این لحظات عجیب. به این وسوسه‌ای که حالا در عمق آن دست‌وپا می‌زنم. مدام در مسیر آن گذشته ساده و آن حال بیچیده و معطوفه‌ام ساده‌ام می‌کرد. من از دالانکی گذشت و به خانه‌ش مدرفت تا نه رسید. که دو دستگاه بافندگی بیشترِ فضای آن را می‌گرفت. بوی غذای ترشیده در فضا بود. پیرزنی کنار آجاق ایستاده بود. آستین‌هایش را بالا زده بود و ساعدهای خشکیده و افلاس‌سوخته‌اش پیدا بود.

پیرمرد گفت: «بیا. ارباب اومده خونمون مهمونی.» پیرزن، که زن باشناطی بود، آستین‌های خود را فروکشان بوجه‌دریک دالان پیچ‌دریچ هلـم داد که مدحت‌ها دلی کشید بفهمم هر لحظه بیشتر دارم در اعماق آن فرو می‌روم؟ حتی نمی‌شد نشست و سرپنه برای یکی کفت که کاهی چفتر انفاقات درهم‌تنیده می‌شوند. آنقدر که نمی‌دانی آلو و آخرش کجاست. نمی‌توانید به مثابه تکراری دقیق تلقی شود. از این‌رو که شناخت باید دیگری را جست‌وجوگی و دلایل را فارغ از مکان و زمان خود حادثه بیانی... .»

ادامه در مقدمه کتاب درباره شعرشناسی شناختی» / پیتر استاکول / ترجمه لیلا صادقی / نشر مروارید

ترس و تعلیق

«بچه دیو خواب است» عنوان رمانی است از محمدعلی میهمان‌نوازان که نشر مروارید آن را به چاپ رسانده است. رمان با لحنی شاب‌آلود شروع می‌شود و وای داستان از همان ابتدا درباره وضعیتی که حالا در آن گرفتار است. توضیح می‌دهد: «نمی‌دانم از کجا شروع شد که رسیدیم به اینجا. به این نقطه. به این لحظات عجیب. به این وسوسه‌ای که حالا در عمق آن دست‌وپا می‌زنم. مدام در مسیر آن گذشته ساده و آن حال بیچیده و معطوفه‌ام ساده‌ام می‌کرد. من از دالانکی گذشت و به خانه‌ش مدرفت تا نه رسید. که دو دستگاه بافندگی بیشترِ فضای آن را می‌گرفت. بوی غذای ترشیده در فضا بود. پیرزنی کنار آجاق ایستاده بود. آستین‌هایش را بالا زده بود و ساعدهای خشکیده و افلاس‌سوخته‌اش پیدا بود.

پیرمرد گفت: «بیا. ارباب اومده خونمون مهمونی.» پیرزن، که زن باشناطی بود، آستین‌های خود را فروکشان بوجه‌دریک دالان پیچ‌دریچ هلـم داد که مدحت‌ها دلی کشید بفهمم هر لحظه بیشتر دارم در اعماق آن فرو می‌روم؟ حتی نمی‌شد نشست و سرپنه برای یکی کفت که کاهی چفتر انفاقات درهم‌تنیده می‌شوند. آنقدر که نمی‌دانی آلو و آخرش کجاست. نمی‌توانید به مثابه تکراری دقیق تلقی شود. از این‌رو که شناخت باید دیگری را جست‌وجوگی و دلایل را فارغ از مکان و زمان خود حادثه بیانی... .»

بچه دیو خواب است / محمدعلی میهمان‌نوازان / نشر مروارید

بخشی از رمان منتشرنشده لئوتالستوی

رستاخیز

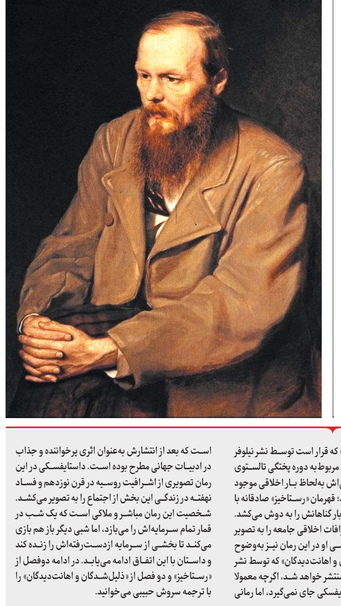

- نه، شوخی را کنار بگذارید! نشانم بدید ناهار امروزتان چیست؟

پیرمرد خندید و گفت: «خدا؟ غذای ما خیلی مفصل نیست! نشونش بده، پیرزن. غذامونو نشونش بده!»

پیرزن سری تکان داد و گفت: «می‌خوای غذای ما رو ببینی چیه؟ عجب ارباب! از همه‌چیز می‌خواد سر درآره! گفتم که نون و کولس. بعدش آش کلم. دیروز زنا ماهی هم گرفتن و یک‌خرده برام آوردن. منم کردمش تو آش کلم. این‌دفعه آشمون کوشتم داره. بعدش هم سیب‌زمینی!»

- همین؟

پیرزن خندید و به سمت در نگاه کرد و گفت: «دیگه چی می‌خوای؟ یک قلب شیرم دنبالش می‌کنیم تا از گلومون پایین برد!»

در کلبه باز مانده بود و دالان پر از دهاتی بود. پسربچه‌ها دخترکان و زنان بچه‌به‌بغل در هم تنیده بودند و این ارباب عجیب را تماشا می‌کردند. که آمده بود ببیند که موزیک‌ها چه می‌خودند. و پیرزن الکلی به خود می‌بالید که با ارباب حرف زده و توانسته به او توضیح بدهد و می‌دانست که چه‌جور با ارباب‌ها رفتار کند.

پیرمرد گفت: «بله قربان، زندگی سگی داریم. حرف‌ندار.» و رو به جمعیت دالان کرد و گفت: «برید بی کارتون! یالله کورتونو کم‌کنین!»

نخلبودوف گفت: «خوب، خدا نگهدارا» و ناراحت بود و شرمسار، گرچه برای این احساس هیچ توضیحی نداشت.

پیرمرد گفت: «خدا نگهدارت باشه ارباب! خونه ما رو روشن کردی! خدا عوضت بده که یاد ما افتادی!»

جمعیت دالان به‌هم فشار آوردند و راهی باز کردند تا ارباب بگذرد. نخلبودوف به کوچه رفت و رو به بالا به راه افتاد. دو پسربچه برهنه‌پا به‌دنبال او در دالان بیرون آمدند. یکی بزرگ‌تر بود و پیرهن کثیفی به تن داشت که زمانی سفید بوده بود و دیگری پیرهن کهنه و پاره‌ای که در اصل کلی بود اما رنگی برایش نمانده بود.

آنکه پیرهن سفید داشت پرسید: «خوب ارباب، حالا می‌خوای کجا بری؟»

نخلبودوف گفت: «می‌رم سراغ ماتریونا خاریتا. تو می‌شناسیش؟»

پسرک کوچک‌تر که پیرهن پاره کلی‌رنگ به تن داشت معلوم نبود چرا خندید. اما پسرک بزرگ‌تر با لحنی جدی باز پرسید: «کدوم ماتریونا؟ پیرمرو میگی؟»

- بله، پیرما!

- خوب، پس سمینکا رو می‌خوای؟ اون‌ور ده. منا دنبالت میایم. بالا فیدکا، بیا ارباب ببریم!

- پس اسبا چی میشن؟

- خدا بخواد بالای سرشون نمیاد!

فیدکا مخالفتی نداشت و سه‌نفری رو به بالا در کوچه به راه افتادند.

۲ پسرک کوچک‌تر که پیرهن کلی‌رنگ به تن داشت دیگر نمی‌خندید و حرف‌هایش مثل رفیق بزرگ‌ترش معقول و باتفصیل بود.

نخلبودوف پرسید: «توی ده شما از همه بیچیزتر کیست؟»

- از همه نداریم؟ میخایول خیلی گداس! سمیون ماکاروف هم گداس! مارفا که دیگه هیچ! از همه‌شون گداتره!»

فیدکا گفت: «آنی‌سیا رو چرا نمی‌گی؟ از همه اینا گداتره! آنی‌سیا به کابم نداره. برا نون شیش می‌ره‌کدایی!»

پسر بزرگ‌تر گفت: «آنی‌سیا کاب نداره، اما سه‌نفر بیشتر نیس! مارفا باس شیکم پنج‌نفرو سیر کنه!»

پسرک کلیوش که طرفدار آنی‌سیا بود گفت: «باشه، عوضش آنی‌سیا بیوه‌اس!»

پسر بزرگ‌تر: «بیوه که باشه! ولی یکی شوهر داره اما با بیوه فرقی نداره!»

نخلبودوف پرسید: «شوهرش کجاست؟»

پسرک اصطلاح معمول را بکاربرای گفت: «تو زندونه، آخ تنگ می‌خوره و شیپیشا رو جاق می‌کنه!»

پسرک کوچک‌تر، که صورت سرخی داشت فورا به‌تفصیل توضیح داد که: «تابستون بود تا درخت توی از جنگل برید. درختا کهن نبودن. اخه جنگل مال ارباب! شیش ماهه که تو زندونه! حالا زنش می‌ره کدایی، خوب چکار کنه، شیکم سه تا بچه و مادرپیرکه پیرش رو باس سیر کنه!»

نخلبودوف پرسید: «خانه‌اش کجاست؟»

پسرک گفت: «بله قربان، زندگی سگی داریم. حرف‌ندار.» و رو به جمعیت دالان کرد و گفت: «برید بی کارتون! یالله کورتونو کم‌کنین!»

نخلبودوف گفت: «خوب، خدا نگهدارا» و ناراحت بود و شرمسار، گرچه برای این احساس هیچ توضیحی نداشت.

پیرمرد گفت: «خدا نگهدارت باشه ارباب! خونه ما رو روشن کردی! خدا عوضت بده که یاد ما افتادی!»

جمعیت دالان به‌هم فشار آوردند و راهی باز کردند تا ارباب بگذرد. نخلبودوف به کوچه رفت و رو به بالا به راه افتاد. دو پسربچه برهنه‌پا به‌دنبال او در دالان بیرون آمدند. یکی بزرگ‌تر بود و پیرهن کثیفی به تن داشت که زمانی سفید بوده بود و دیگری پیرهن کهنه و پاره‌ای که در اصل کلی بود اما رنگی برایش نمانده بود.

آنکه پیرهن سفید داشت پرسید: «خوب ارباب، حالا می‌خوای کجا بری؟»

نخلبودوف گفت: «می‌رم سراغ ماتریونا خاریتا. تو می‌شناسیش؟»

پسرک کوچک‌تر که پیرهن پاره